

# بیا دوباره دوست باشیم!

نوشته: هانس ویلهلم  
ترجمه: آرتین نائبی نژاد





این داستان من و خواهر کوچکترم است.



معمولا ما با هم خوش می گذرانیم. ولی بعضی وقت ها  
خواهرم تبدیل به یک دردسر واقعی می شود.  
مخصوصا زمانی که من باید از او نگهداری کنم.



اما وقتی برایش قصه  
می خوانم با دقت گوش می دهد.





بعضی وقت ها از اینکه باید همه چیزها  
را با او تقسیم کنم متنفرم.  
اما خواهرم یک دزد دریایی فوق العاده  
است.



یک روز خواهرم کار خیلی بدی کرد.





او فکر کرد لاک پشت من به تفریح و بازی بیشتری نیاز دارد.

و تصمیم گرفت لاک پشت را در دریاچه رها کند.





وقتی فهمیدم خواهرم چه کار  
کرده خیلی عصبانی شدم.  
آنقدر عصبانی که می توانستم  
او را همان جا بکشم.



اما پدر و مادرم از این فکر خوششان نیامد و  
سریع ما را از هم جدا کردند.



خواهرم گفت بخاطر کاری که انجام داده  
متاسف است.

اما من فکر می کردم به اندازه کافی نیست.  
آخر خیلی عصبانی بودم.



حتی پیشنهاد داد با پول خودش برایم یک لاک پشت جدید بخرد.  
اما من لاک پشت خودم را می خواستم.



پدر و مادرم حرفی نزدند. به نظر می رسید آنها  
هم طرف خواهرم باشند. من هم به اتاقم رفتم و  
در را محکم بهم زدم.





در مورد راه های مختلف تنبیه کردن خواهیم فکر کرد.



سعی کردم کمی بخوابم.



اما خوابم نمی برد.



احساس می کردم مریض شده ام. حتی فکر می کردم کمی تب دارم.







خیلی ناراحت بودم. در همین لحظه خواهرم را دیدم که توی حیاط آواز می خواند و بازی می کرد. و به نظر می رسید هیچ وقت اینقدر خوشحال نبوده.

من کسی بودم که ناراحت بود و مثل اینکه ناراحتیم اصلا برای خواهرم مهم نبود.  
لاک پشتم رفته بود! خواهرم چطور می توانست همه چیز را به این راحتی فراموش کند.  
عصبانی بودم، عصبانی... عصبانی... عصبانی!





تا جایی که می توانستم محکم به  
بالشتم مشت زدم و فریاد کشیدم.  
و احساس کردم حالم بهتر شده.



بالاخره فهمیدم باید چه کار کنم.





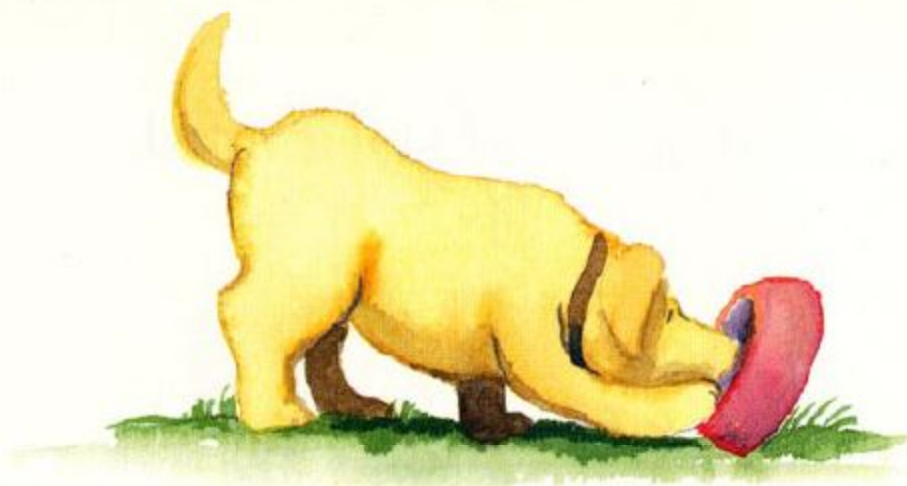
بلند شدم و کفش هایم را پوشیدم.

بعد پیش خواهرم که می خواست به سگمان غذا  
بدهد رفتم.



به خواهرم گفتم: «کمکت می کنم این کار را انجام بدهی.» و او خندید.





بعد از مدتی گفتم: «اتفاقا حالا جای لاک پشتم بهتر است. من دیگر عصبانی  
نیستم.»



خواهرم پرسید: «یعنی دوباره با هم دوستیم؟»  
من گفتم: «بله، دوباره دوستیم.»  
از اینکه انقدر آسان دوباره با هم دوست شدیم تعجب کردم. بعد پرسیدم: «می آیی با هم به مغازه  
حیوانات خانگی برویم؟»  
خواهرم پرسید: «برای خرید یک لاک پشت جدید؟»  
با خنده گفتم: «نه!»



گفتم: «داریم میرویم دو تا موش خرما بخریم. یکی مال تو یکی هم مال من.  
می توانیم آنها را در آکواریوم قدیمی من بگذاریم.»



دست هم را گرفتیم و به راه افتادیم.